

## ریزه میزه بزرگ

روزگاری چند قطره آب توی حفره ای که در دل کوهی بزرگ جا داشت دور هم جمع شدند. .... و بدینگونه اجتماعی بوجود آمد و ملتی. کوچک و محدود.

اجتماعیکه هیچ گونه جنبش و تحرکی نداشت. انگاری همه مریض و آفت زده بودند و این طور هم بود. یک عده قطره امل که فقط سکوت، سکون و خواب را می شناختند، و اگر از گرسنگی و بعدش از مرگ نمی ترسیدند، برای همیشه از زور تنبلی سر جایشان میخکوب می شدند. این وضع، محیط خفقان آوری بوجود آورده بود که قطره ها توش به زحمت نفس میکشیدند، و عجیب اینکه از ادامه اش نگران نبودند. همه چیز را با آغوش باز استقبال میکردند و این چقدر دردناک است

- اینکه چیزی بدون مطالعه استقبال گردد - زمان چهار اسبه می تاخت تا گذشته را مثل خوره بیاندازد توی جان حال و آینده. سکوت و سکون قطره ها هم تشویق و استقبالی بود از گذشته که با وحشت جان حال را بگیرد و قاطی خودش کند. دیوار آینده که بر پایه حال بنا شده است، فرو می ریخت تا خودش را بر گذشته تکیه دهد - و این کار را کرده بود - حال و آینده با هم قاطی گذشته میشدند.

گذشته، استعمارگر شده بود. قهقرا بر قطره ها لبخند پیروزی می زد!

قطره ها رفته بودند توی بی خبری و ثروت مندانش هم توی خود کامگی و خوشگذرانی غرق شده بودند. با این حال، در چنین اجتماعی ممکن است یکی را یافت، با خبر و از خود گذشته و بالاتر از همه مرگ! که بر می خیزد علیه بیدادها و نابسامانها، و قد علم می کند میان اجتماع، تا آلودگیها و تیره بختی ها را نابود و گذشته را از حال و آینده سوا کند، و برای یک چنین دگر گونی عظیمی که پایه اش را با تلاش پی گیر خودش می نهد از فکر و اندیشه و بعدش از زور ملت خودش کمک میگیرد. خودش هم بهترین فکر و اندیشه را ارائه می کند. رسالتش چون صلابت بلور است. صاف و بی شيله پيله.

..... و توی اجتماع ضعیف و کوچک قطره ها چنین قطره ای زندگی می کرد. گمنام. با جثه ای ریز و پر حرارت. که میان آلودگیهای اجتماع خوب پرورش یافته بود. پرورشی عالی که مجاز و حقیقی بود.

\*\*\*\*\*

قطره بی بنه و پر حرارت که بین دیگر قطره ها به ریزه میزه معروف بود، شب و روز آرام نداشت. مثل فرفره می چرخید، و عقیده داشت که باید راه رفت و دور زد، و الا دست و پا و بعدش سایر اعضا بد عادت میشوند. همه اش توی تجسس و تکرر بود و جز این جور کارها چیزی بلد نبود. کارهایی که برای هموطنانش تازه گی داشت. ریزه میزه همه اش می رفت توی جلد دیگران و می خواست که همه را بیدار کند. این کارها باعث میشد که گاهگاهی ریزه میزه کتک بخورد، و چند دفعه هم بخاطر این جور کارها توسط رئیس قطره ها توی زندان مخوفی حبس شد. دیگران و رئیس برای آزار دادن ریزه میزه دلایلی عجیبی داشتند: فضول تر و بی چشم و روتر از این قطره مردنی توی دریا هم پیدا نمیشود. همه اش میخواهد توی کار دیگران دخالت کند. مردنی! و در این روال.

خوشبختانه هیچیک از این مزخرفات خللی در ایمان استوار ریزه میزه ایجاد نمیکرد. ریزه میزه فقط یک رنج داشت - وضع فلاکت بار و اسف انگیز هم میهنانش - و همیشه می اندیشید که باید آنها را آگاه سازد و هدایت کند. این را هم می دانست که اگر رسالتش شکل نارسی داشته باشد پیش نخواهد رفت و فکر می کرد: اجتماع هم باید برای پذیرش رسالت آمادگی کافی داشته باشد و این آماده گی در توفیق رسالت شرط اصلی و اساسی است. پس باید با تأمل پیش رفت.

بدنبال این فکر چنین اندیشید: اما برای اجتماعیکه به پرتگاه سقوط رسیده است تأمل جایز نیست. اگر تأمل کنم زمان قبل از رسالتم جان قطره ها را می گیرد. پس باید هر چه زودتر شروع کرد و انقلاب را راه انداخت، اجتماع احتیاج به جنبش دارد و الا سقوط می کند توی دره فساد ها و تباهیها. این فکر برتر از هر فکری توی مغزش وول می خورد. مثل اینکه قاطی هوا توی همه جای بدنش ول بود.

یک روز ریزه میزه تصمیم خودش را می گیرد: بهر قیمتی شده باید حرفم را باین بی خبران بگویم. باید به آنها بفهمانم که وضع دیگری هم توی دنیا وجود دارد - دریا پر است از قطره ها، با هزاران اجتماع کوچک و بزرگ .....

باید به آنها بگویم که بهتر از این هم می شود زندگی کرد. میشود برده نبود..... بعد از این فکر یواش یواش خودش را وسط حفره کشید:

- آها .....ی
- چند تا از قطره ها که دور برش بودند با شنیدن فریاد بلندش بسرعت بطرفش برگشتند و یکی از آنها که نزدیک تر از دیگران بود، زودتر از همه دادش بلند شد:
- چی خیره ریزه میزه. باز هم زد بکله ات؟
- چیزی نیست رفیق. نگران مباش. خواستم چندتای شما را بخاطر موضوع مهمی دور خودم جمع کنم. چند قطره دیگر هم سر رسیدند.
  - قطره اولی که زودتر از دیگران رسیده بود – بلند گفت:
  - بد جنس کله پوک برو پی کارت. دست از سر این ملت بردار. و الا .....
  - پوست از سرم می کنی؟!!
  - نه! میدم دارت بززن.
  - اگر برای شنیدن حرفهایم آماده گی ندارید، مجبور نیستید کافیسیت دیگران را از این راه دور نکنی. باعث بدبختی دیگران نشو.
  - دلت خیلی چیزا می خواهد! کور خوندی! من نمی شنیم که دوستانم بیفتن توی چاه.
  - ریزه میزه خنده تلخی کرد و گفت:
  - اسف انگیز است.
  - چی؟
  - اینکه می خواهی دوستانت توی چنین چاهی (!) نیفتند.
  - قطره اولی از این حرف چیزی نفهمید و بدنبال اخم خشکی گفت:
  - شیاد!
  - کافیسیت توی معرکه نباشی!
  - و تو هر چی دلت خواس بکنی!
  - من کاری میکنم که بنفع ملت باشد.
  - شیاد!
  - قطره هائی که شاهد گفتگو بودند فریادشان بلند شد:
  - بس کنید!
  - قطره دومی بلندتر از همه گفت:
  - بزار حرفشو بززد.
  - قطره اولی گفت:
  - اگه اجازه حرف زدن بهش بدید کار تمومه.
  - از حرف زدن کاری ساخته نیس.
  - حرف این شیاد از اون حرفاس.
  - از هر نوعی که میخواد باشه.
  - من حرفی ندارم!
  - بدنبال این گفتگوی کوتاه قطره دومی بطرف ریزه میزه برگشت و گفت:
  - چی می خوای بگی؟
  - یک حرف حسابی!
  - هر چی می خواد باشه. زود باش کلکو بکن. دیگران کاردارن، مٹ تو بیکاره و ولگرد بدنیا نیومدن.
  - ریزه میزه در حالیکه نفس تازه ای می کشید، رو کرد به قطره های دور و برش و گفت:
  - هموطنان عزیز، کم و بیش همه شما از وضع اجتماع کوچکمان اطلاع دارید و می دانید که چه درد ها و مرض هائی توی آن ریشه دوانیده است، و می دانید که ادامه این وضع بهیچ وجه عاقلانه نیست. اگر این جوری ادامه دهیم هم نابود می شویم. پس باید کاری کرد. باید بیدار شد. با دست روی دست گذاشتن دردی و مرضی دوا نمیشود. زیاد میشود ولی کم نمی شود. ما در آستانه نابودی قرار گرفته ایم. من عرفیت بدبختی و مرگ را با تمام زشتیهایش در چند قدمی می بینم. شما هم باید ببینید. هیچکدام ما محکوم نیست بی دلیل بمیرد و یا لاقط بدبخت و اسیر باشد. هر کاری و هر چیزی دلیل می خواهد. کسی می تواند زنده بماند که مبارزه کند و تحرک داشته باشد. اینها لازمه زندگی اند. نباید مرد و یا اسیر بود تا وقتی که می توانیم زنده بمانیم و اسیر نباشیم. باید حداقل قانع بود. حداقل را نباید بصورت یک اصل

- مسلم قبول داشت. همه اینها جنبش می خواهد، انقلاب می خواهد، نه خیلی سرسری و سبک. عمیق و سنگین.....
- آهای بچه ها! می بینم که حرفای این نیمچه فیلسوف متأثر تون ساخته.
- حیف! عروسکهای کوکی بیچاره (!) برید پی کارتون. نشستن پای صحبت این شیاد براتون آب و نون همیشه. اگه میخواین نجات پیدا کنین زود از پیش این شیاد برین!
- ریزه میزه با لحن عامرانه ای گفت:
- رفیق! نمیشود بی دلیل دنبال آب و نان بود. با چریدن هم میشود مثل گاو زندگی کرد. قطره اولی دادش بلند شد:
- میخوای بگی ما ها گاویم؟!
- نه! میخوام بگویم هم میشود گاو بود و هم میشود.....
- یه چیزی غیر از گاو. یه چیز فهم.
- این طور است.
- و واسه اینکه گاو نباشیم بایس دست از آب و نون بشوئیم و بنشیم به تماشای.
- این طور نیست.
- پس چی؟
- باید فهمید آب و نان بچه درد میخورد و بعدش خورد.
- و اگه نفهمیم؟
- باید مرد.
- باین ساده گی؟
- باین ساده گی هم نیست. دلیل مردن وجود دارد.
- و یا مث گاو زندگی کرد.
- گاو بودن برای زندگی کردن ما دلیل نیست.
- شیاد!
- شما هنوز هم آمادگی شنیدن حرفهایم را ندارید. امیدوارم یک روز آماده شوید. و اگر آماده نشدید وای بحالتان.
- برو گور تو گم کن.
- قطره اولی بعد از این حرف رو کرد به دیگران:
- شنفتید! ریزه میزه میخواد همه ما بمیریم. بر اش مهم نیس که زنده ایم، میگه حقه ما بمیریم! میگه همه ما گاویم. داره تشویقمون میکنه که دنبال آب و نون نباشیم. مث اینکه زنده بودن ما ضرری بحال این شیاد داره. حقه طرد بشه. رونده بشه، و شاید حقه کشته بشه. شیاد!
- قطره ها گفتند:
- حقه، حقه، حقه.
- دومی گفت:
- حیف به این همه وقت که بهدر رفت.
- سومی گفت:
- اگه خونه رفته بودم، آلا توی خواب خوشی بودم.
- چهارمی گفت:
- سرم از پر گوئی این کثافت درد گرفت.
- پنجمی گفت:
- گاو خودشه!
- ششمی گفت: باس میکشتمش.
- هفتمی گفت:
- همیشه کشتش! دلیلی وجود نداره!
- هشتمی گفت:
- بما اهانت کرده.
- نهمی گفت:

- اهانت نکرده، دلیلی وجود نداره!
- قطره اولی با عصبانیت داد زد:
- کافیس دور و بر این شیا نگر دین.
- دومی گفت:
- عاقلانه اینه!
- بقیه گفتند:
- درسته! صحیحه! و بعدش دور شدند.
- ریزه میزه زیر لب زمزمه کرد:
- از حرفهایم، هیچ چیز نفهمیدند. دردناک است.

\*\*\*\*\*

همه رفته بودند. ریزه میزه مانده بود و تنهانش! ناراحت شد. بگوشه ای خزید و بخودش گفت: "شکست خوردم. این بار شکست خوردم". اما زود به اشتباهش پی برد. خودش را تسلی داد: "مهم نیست. بالاخره پیروز میشوم. شکست نمی تواند دلیل ناراحتی من باشه. اگر از شکست بخوشی استقبال کنم از رو می رود! آنوقت پیروز می شوم".

\*\*\*\*\*

زمان چهار اسبه می تاخت، و همه بدبختیها و تیره روزیهای ممکنه را بر دوش خود می کشید. ریزه میزه ترسش از این بود که نکند زمان زودتر از او به قطره ها برسد! همه اش از این فکرها می کرد. هیچکاری نمی توانست انجام دهد. شکست پشت شکست می آمد و ریزه میزه در این میان دنبال فرصت مناسب می گشت. می دانست که باید برای سر برآوردن قطره ها دلیل خیلی روشنی داشته باشد. دلیلی که قطره ها بدون فکر کردن پیدایش کنند و الا از کوفتن میخ آهنین بر سنگ نتیجه ای حاصل نیست توی این فکر بود که یکهو فریاد وحشتناکی بگوشش رسید. برگشت. دید که یکی از هموطنانش رفت توی حلقوم گل جداره حفره و غییش زد. لرزید. عرق کرد. بخودش گفت: یک مصیبت دیگر. دشمنی که تا قلب ما پیش رفته است.

اوه که چقدر دیر شده، همه اش تقصیر آن بیشرها بود که نشستند زیر پای قطره های بیچاره و آخرش هم کار خودشان را کردند. .... اما نه باید کاری کرد. درنگ جایز نیست. باید تکان خورد. بدنبال این فکر خودش را بوسط حفره رسانید:

آها ..... ی آها ..... ی

- این بار صدایش لرزش عجیبی داشت. وحشتناک هم بود. چند قطره دور برش جمع شدند. یکی از آنها گفت:
- باز هم معرکه؟ ریزه میزه باز هم معرکه راه انداخته ای؟ جای قطره اولی (!) خالی. آگه اینجا بود پوست از سرت می کند.
- این بار اگر بدارم نزنن ول کن نیستم. من نمی توانم بنشینم. باید حرفم را بزنم. باید کارم را بکنم! نه، نه! نمی توانم تأمل کنم. گناه دارد. نباید ایستاد دشمن هر چی دلش خواست بکند. باید مبارزه کرد.
- چند قطره یکصدا و با حالت ناراحتی گفتند:
- چی؟ دشمن!؟
- دشمن! بلی دشمن!
- ریزه میزه بدنبال آه سردی ادامه داد:
- دشمن تا قلب ما (!) پیش رانده است. اگر کاری نکنیم همه نابود می شویم. چند لحظه پیش، من شاهد مرگ یکی از ماها بودم و دیدم که بیچاره با چه عذابی اسیر دشمن شده بود.
- قطره ها، بار دیگر با صدای گرفته و ناراحتی گفتند:
- کدوم دشمن؟ از کجا!؟
- امیدوارم باور کنید.
- بگو شاید باور کردیم.
- گلهای جداره حفره.
- گلا!؟!
- بلی!
- نه! باور نمیکنیم.
- چرا!؟

- واسه اینکه اونا با ما دوست هستن.
- ولی .....!
- ولی نداره! باور نمیکنیم.
- در این موقع قطره اولی و دومی هم سر رسیدند.
- قطره اولی که معلوم بود خیلی تند آمده و نفس نفس می زد فریاد زد:
- حقش بود میکشتمش!
- قطره دومی با صدای گرفته و دو رگه ای :
- دیر نشده، باس این کار و کرد.
- ریزه میزه با حالت نگران و مشوشی فریاد زد:
- شما ها خائن هستنید. احمق ها!
- قطره اولی با عصبانیت فریاد زد:
- بکشیدش!
- بدنبال دستور قطره اولی همه به طرف ریزه میزه هجوم بردند. ریزه میزه بدون ترس درمانده شده بود که فریاد وحشتناکی بگوشش رسید. یکهو همه بطرف صدا برگشتند. ریزه میزه با استفاده از فرصت فریاد زد:
- یکی از ماها! یکی از ماها! بدادش برسید! گلها دارند نابودش می کنند.
- وای! وای!
- قطره ها با وحشت و یکصدا گفتند:
- یکی از ماها؟!
- ریزه میزه در حالیکه از ناراحتی بخودش می لرزید:
- بلی! یکی از ماها! .....
- قطره اولی فرصت نداد ریزه میزه حرفش تمام شود. چون می ترسید که عقیده قطره ها عوض شود و در حالیکه از ترس بخودش می لرزید گفت:
- احمق های بیچاره! ایستاده اید و به حرفهای این شیاد گوش می دید؟ شما ها به موجود کثیفی که یه کلمه سرش همیشه اطمینان میکنین؟ شماها احمقید. شماها نمی فهمین این شیاد چه منظور پلیدی داره.
- قطره دومی گفت:
- من که شرمم میشه بگم میخواد ما رو بفریبه!
- تازه این لب مطلب نیس!
- بد جنس از هیچ کاری ابا نداره.
- یکی از قطره ها دادش بین دیگران بلند شد:
- خب! ما نمی فهمیم. تو بگو ریزه میزه چی میخواد بگه. منظورش چیه.
- قطره اولی کمی خوشحال شد و در حالیکه باد توی غیغاب انداخته بود گفت:
- بسیار خب! چون می بینم سر عقل اومه اید میگم.
- و بدنبال لبخند مرموزی ادامه داد:
- چند روز پیش که یادتون هس. یادتون هس که ریزه میزه گفته بود آگه همه تون از گشنگی بمیرین کم نمی گزه! و حالا یک حرف دیگه، یک چرند تازه:
- اسلحه بدست بگیرین و برین بکنج برادر اتون. میدونین که میخوام چی بگم؟
- منظورت گلهای جداره حفره ست؟
- درسته! همینه! شما اونا رو به برادری قبول ندارین؟ ها؟!
- یادتون هس که زمستون چه رنجها ئی واسه حفظ جانمون متحمل شدن؟ بیاد دارین که وقتی سیلاب وحشتناکی از چند متری ما قلب (!) کوه رو شکافته بود و می خواس همه ما رو توی خودش غرق کنه، چه رشادت و شجاعتی بخاطرمون از خودشون نشون دادن؟ و یادتون هس که سیلابه شکست خورد و رفت پی کارش؟
- اینا رو بخاطر مبارین؟
- قطره ها یکصدا گفتند:
- بخاطر مباریم.
- بازم میخواین برین بکنج برادر اتون – گلا –
- نه، نمیریم.

- حالا فهمیدین که ریزه میزه چقدر شیاد و دروغگوس؟
- فهمیدیم.
- خبه! پس بکشیش!
- و تا قطره ها خواستند بریزند روی سر ریزه میزه و نابودش کنند صدائی وحشتناک از ته حفره بلند شد، ریزه میزه اینبار هم بکناری خزید و فریاد زد:
- این هم یکی دیگه! بایستید! آنقدر بایستید تا همه نابود شوید!
- قطره ها زیر لب پچ پچ کردند:
- شاید چیزی سرش بشه! شاید حق داشته باشد!
- و ریزه میزه در حالیکه از ناراحتی تمام تنش می لرزید ادامه داد:
- حرف های این مزدور کثیف را باور نکنید. اگر گلهای اطراف حفره دیروز دوست بودند امروز دشمنند.
- می بینید! با دشمن باید مبارزه کرد حتی اگر برادرمان باشد.
- قطره ها ساکت ماندند.
- قطره دومی گفت:
- شیاد!
- قطره اولی به ریزه میزه گفت:
- با برادرت بجنگ. کسی رو که مثل مادری مهربان از گزند روزگار محفوظت داشته بکش. اینایند ایده هائی که تزیقمون میکنی.
- ریزه میزه که می دانست "قطره اولی" مخصوصاً این حرفها را می زند با حالت مسخره آمیزی گفت:
- گفتم با دشمن بجنگ نه با برادرت
- چه فرقی میکنه! گلای جداره حفره برادر امون هستن
- نه! آنها دشمن ما هستند. دوستی گرگ و بره را کسی نشنیده است.
- ولی دوستی گل و آب را شنفته ایم.
- فکر میکنی اگر آب، گل و لای را با خودش حمل می کند، از آنها خوشش می آید؟
- حتماً اینطوره.
- اگر خوشش می آید، چرا آنها را ته رودخانه ول می کند؟ ها؟!!
- در مورد اون سیلاب که می خواس ما رو نابود کنه، گلا نداشتن چی میگه؟
- خودت هم می دانی (!) که آنها این کار را بخاطر ما نکردن!
- مگه غیر از اینه که گلا محافظ ماند.
- گلهای با این کار خودشان بما خیانت کردند. بیچاره مان کردند. از طرف دیگر آنها با این کار با یک تیر دو نشان زدند!
- چه جوری
- هدف اول آنها این بود که ما را بخاطر ذخیره تابستانی خودشان نگهدارند.
- بعدش!
- هدف بعدش این بود که خودشان را از چنگ سیلاب نجات دهند.
- پس که اینطور!
- در اینجا ریزه میزه نفس عمیقی کشید و گفت:
- و اما خیانتی که گلهای در حق ما کردند .....
- قطره اولی مهلت نداد ریزه میزه حرفش را تمام کند و گفت:
- ریزه میزه! من از این کلمه خوشم نیامد. حرفشو نزن!
- نه رفیق! زیاد هم بخودت نگیر! اگر بخوای می توانی خائن نباشی.
- خب گلا خیانتشون بما چی بود؟
- اینکه نگذاشتن سیلاب بما برسد. این خیانت بزرگی بود.
- اگر گلهای این کار را نکرده بودند، ما آلان توی رودخانه یا دریا بودیم.
- تو زندگی رو توی رودخونه یا دریا ترجیح می دی؟
- آری و بخاطر آزادی زیادش. بخاطر اجتماع بزرگش .....
- قطره دومی که تا این لحظه ساکت بود نگذاشت ریزه میزه حرفش را تمام کند:

- ریزه میزه مگه گلا مرض دارن که بما خیانت بکنن. ما که کاری به کارشون نداریم.
- درست! اما آنها در وهله اول میخوانند خودشان را نجات بدهند. بدون اینکه کینه ای از ما داشته باشند!
- میخوای بگی نجات اونا باعث بدبختی ما میشه؟
- بالا تر از بدبختی، باعث مرگ ما هم میشود.
- در اینجا قطره دومی ساکت ماند. بقیه قطره ها هم ساکت بودند. ریزه میزه با صدای رسائی ادامه داد:
- گلها همیشه دشمن ما بوده اند. همیشه! و اگر روزی لاف دوستی با ما را زده اند فقط فقط بخاطر نفع خودشان بود. گلها از خوردن و نابود کردن ما گل شده اند. اگر ما ها نباشیم گلها خاک خشکی (!) بیش نیستند، و برای اینکه گل باقی بمانند تا دنیا دنیا نیست ما ها را می خورند و نابود می کنند. اما اگر جنبش بکنیم. تکان بخوریم! لاف با از دست دادن عده کمتری آزادی کامل تری بدست خواهیم آورد و .....
- ریزه میزه نتوانست حرفش را تمام کند. بغض داشت خفه اش می کرد همه قطره ها ساکت بودند. قطره اولی و دومی هم ساکت بودند. شاید حرفی نداشتند بزنند. ریزه میزه بعد از اینکه بغض را توی گلویش شکست ادامه داد:
- می دانید که تابستان است و هوا هم خیلی گرم و کشنده. با این حساب دشمن هر اندازه از برادران ما ذخیره داشته خورده است و حالا سخت احساس تشنگی می کند! اما بهیچوجه رضایت بمردن نمی دهد. حق هم دارد. تنازع بقاء حکم می کند که گلها مزاحم ما باشند. اما این قانون دو طرفه است. ما هم باید بدلیل تنازع بقاء خودمان بجنگیم و بکشیم. وقتی دشمن، دشمن بقاء ماست، کشتن می شود لازمه زندگی. میشود یک تولد دیگر و .....
- هنوز ریزه میزه حرفهایش را تمام نکرده بود که فریاد وحشتناکی بلند شد.
- ریزه میزه دیوانه وار بخودش پیچید و بلند گفت:
- این هم یکی دیگر! وحشتناک است! دشمن دست به دزدی آشکار زده است! شاید همین چند لحظه دیگر ما را قتل عام کند معلوم نیست! و ما هنوز داریم حرف می زنیم! وای! وای!
- یکی از قطره ها با صدای بلندی گفت:
- ریزه میزه، من حاضرم! من حاضرم بجنگم. کشته بشم یا بکشم. من حاضرم!
- یکی دیگر از قطره ها فریاد زد:
- من هم حاضرم! برای هر جنگی حاضرم!
- قطره سوم گفت:
- من خودمو وقف ملت می کنم. جانمو تو راه سلامتی ملت بخاطر میدازم. من حاضرم!
- قطره چهارمی گفت:
- توی این جنگ یا میمیرم یا دشمنو نابود می کنم.
- قطره پنجمی گفت:
- حیف که اسلحه ندارم.
- قطره ششمی گفت:
- من هم ندارم! ولی با این حال سرجام نمیشیم.
- قطره هفتمی گفت:
- هر چی دم دستتون بود وردارین بیاین. تو راه همه چی پیدا میشه.
- قطره هشتمی گفت:
- حتماً دشمنو شکست میدیم.
- قطره نهمی گفت:
- توش شکی نیست! حتماً!
- ریزه میزه با خوشحالی گفت:
- شما ها دوباره متولد خواهید شد.
- قطره ها یکجا گفتند:
- و این بار میخوایم طور دیگه ای زندگی کنیم.
- ریزه میزه بدنبال نفس عمیقی گفت:
- دوستان من! اول باید دشمنان داخلی را از بین برد. تا اینها باشند ما پیروز نخواهیم بود. نه در جنگ. نه در سازنده گی اجتماع. در هیچکدامشان موفق نخواهیم بود.

- قطره ها با این حرف یکه (!) خوردند و یکصدا فریاد زدند:
- با خودمان بجنگیم؟! ریزه میزه با متانت و خوشروئی گفت:
- نه با خودمان! با خائن هائی که توی ما لول میخورند. با خطرناک ترین دشمنان. یکی از قطره ها دادش بلند شد:
- من با خودیها نمی جنگم.
- ریزه میزه گفت:
- در این صورت ما قبل از اینکه از بیگانه شکست خورده باشیم از خودیهای خائن شکست خورده ایم. قطره اولی با عصبانیت گفت:
- دیدید! ریزه میزه می خواد ما را بجون هم بندازه.
- همه قطره ها ساکت ماندند
- قطره دومی گفت:
- اینو همیشه گفت جنگ شرافتمندونه. به خیانت بیشتر شبیه.
- ریزه میزه گفت:
- خیانت به خائن ها خیلی هم شرافتمندانه است. تا آنها هستند ما پیروز نخواهم شد.
- در این موقع فریاد وحشتناکی بلند شد که مو بتن همه قطره ها سیخ شد! و ریزه میزه وحشتناک تر از آن فریاد زد:
- تا زورتان می رسد حرف بزنید! سفسطه کنید، مزخرف بگوئید. وقت بگیرید. آخرش هم هیچ کاری نکرده اید. حرف زدن اندازه دارد، حساب دارد. همه اش که نمیشود حرف زد.
- چند قطره یکصدا گفتند:
- ریزه میزه بزرگ! ما حاضریم. هر خائنی رو که تو نشونمون بدی حاضریم بکشیم. نابود کنیم. ما حاضریم.
- چند قطره دیگر هم یکصدا گفتند:
- ما هم حاضریم! هر کی رو که تو بخوای میکشیم. واسه پیروزی هر کاری که تو بخوای ما می کنیم. ما حاضریم! و بقیه قطره ها یکجا گفتند:
- ریزه میزه بزرگ! ما حاضریم. پس راه بیفتیم!
- قطره اولی در حالیکه از ترس بخودش می لرزید با صدای گرفته ای گفت:
- منم حاضریم!
- قطره دومی هم به تبعیت از قطره اولی و در حالیکه وحشت داشت خشکش می کرد گفت:
- منم حاضریم!
- ریزه میزه رو کرد به قطره اولی و دومی و گفت:
- اگر بصداقت با ما باشید، قبولتان داریم. گر چه زیاد اذیتم کرده اید! ولی اگر .....
- و بدون اینکه حرفش را تمام کند رو کرد به همه قطره ها و گفت:
- تا چند لحظه دیگر شروع می کنیم. حالا بروید خودتان را آماده کنید.
- قطره ها دور شدند .....
- ریزه میزه که تنها مانده بود بخودش گفت: پیروز شدم و بعدش بیاد گذشته ها افتاد: یک روزی فقط می خواستم اینها را بیدار کنم، آگاه سازم. ولی حالا آنها نه تنها بیدار و آگاه شده اند بلکه بخاطر میهن و آزاده گی می خواهند بجنگند..... رشته افکارش با حضور یکی از قطره ها بریده شد.
- \*\*\*\*\*
- جنگ داخلی شروع شد. قطره ها ابتدا با سر سختی و مخالفت عده ای مزدور روبرو شدند. مزدوران بیگانه - که توی همه جا پیدا میشوند - اما بزودی طبق عادت همیشگی این دسته از افراد جا خالی کردند و رفتند پی کارشان. عده ای هم باجبار - بخاطر ترس از مرگ - آمدند توی صحنه جنگ. یک عده از زبان نفهم هاشان هم کشته شدند. رئیس قطره ها - همان شخصیت کاذب و بی کله - که عناد و سر پیچی داشت کشته شد - بدرک واصل شد - بدین ترتیب جنگ داخلی با همه اشکالاتی که داشت باسانی تمام شد. و بعدش جنگ اساسی قطره ها شروع شد. جنگی که بوی خون می داد. جنگی که بوی استقلال و آزادی می داد.
- جنگ بزرگ -

\*\*\*\*\*

زمان می رفت و می گذشت. جنگ ادامه داشت. ناگواریه‌ها زیاد شده بود. شکست زیر دندان قطره‌ها مرتب مزه می دادند. تابستان داشت می رفت تو عمق پائیز که خفته شود و جنگ را هم بر دوش خودش داشت. تابستان داشت خفه میشد ولی جنگ انگار سوار لاستیک نجات بود! تمام نمی شد. خفه نمی شد. با این حال یک چیز بود که ریزه میزه را خوشحال نگه می داشت: پائیز و نیروی امدادی و می دانست که پائیز حتماً آشفته می شود و نیروی امدادیش (!) را به او قطره‌ها می فرستد. ریزه میزه این را بخوبی دریافته بود. می دانست. به دیگران هم نویدش را داده بود.

\*\*\*\*\*

صبح یک روز که شبش را قطره‌ها جنگیده بودند - همگی خسته و پریشان پشت جبهه دور ریزه میزه حلقه زدند. هر کی یک چیز می گفت: یکی می گفت: باید جنگ را تمام کرد. یکی می گفت: باید جنگ را ادامه داد..... و هر کسی چیزی می گفت. ریزه میزه فقط یک چیز می گفت: یا مرگ یا پیروزی و بعدش همه قبول کردند: مرگ نه! پیروزی! و جنگ را باید ادامه داد و ما میدهیم. قطره‌ها به پناهگاهها برمی گشتند که ریزه میزه ناگهان چیزی احساس کرد. بخودش لرزید. قیافه اش گل انداخت. قطره‌ها وضع غیر عادی ریزه میزه را فهمیدند و یکی از آنها گفت:

- ریزه میزه بزرگ انگار موجی از شادی توی رگهایت دوید؟ یکهو خوشحال شدی! چی شده؟

ریزه میزه خواست علت را توضیح دهد که صدائی نا آشنا بگوش رسید:

آها.....ی رفقا آها.....ی دوستان

ریزه میزه و دیگران پرچم سفیدی (!) را دیدند که از پشت قله (!) نصفش پیدا بود. همه بطرف پرچم (!) خیره شدند. چند لحظه بعد پرچم (!) کاملاً نمایان شد و بعدش چند تا نره گل که روی پا ول بودند (!) دیده شدند. صدا بار دیگر فریاد زد:

- آهای دوستان دیرین ما! آهای رفقای عزیز ما! بگوش باشید: نظر به منویات صلح جویانه و جهان بینانه رئیس! پایان جنگ و دشمنی را با شما ها اعلام می داریم. کافیسث شما پیشنهاد را قبول داشته باشید. رئیس و همه ما به اطاعت از "او" حاضریم حقوق شما را محترم شمرده و بیخود (!) ایجاد مزاحمت نکنیم. در صورت موافقت من جنگ را از طرف رئیس و ملت ما پایان یافته اعلام می دارم. آیا شما حاضر بقبول این پیشنهاد عادلانه و بزرگ هستید؟

ریزه میزه چند لحظه مات بود. مات از این حرفها و از پرچم بدست. ولی بعد از لحظه ای بخودش مسلط شد و گفت:

- ای دشمن! ای کثافت! ای گل این پارچه سفید را که وسیله عوام فریبی شماهاست دور بینداز. پرچم سفید را می گویم. به رئیس نابکار ت هم بگو که ریزه میزه گفت: نمیشود باین سادگی ملت رنج دیده و سختی کشیده ای را فریب داد و بگو ما که در سخت ترین شرایط با شما ها جنگیده ایم، باز هم می جنگیم. تا شکست واقعی شما می جنگیم. تا نابودی حقیقی شما می جنگیم. و تو اگر بجای این پرچم سفید که نشان صلح و دوستی است، پرچم سیاه شکست را هم بر دست بالا می بردی، برای ما هیچ ارزش و اهمیتی نداشت، چونکه ما ها قبلاً از این فریب ها و نیرنگ ها باندازه کافی دیده ایم، ولی دو باره حاضر نیستیم که باین ساده گی فریب شما را بخوریم و باعث نابودی خودمان بشویم. ما تا شکست واقعی شما می جنگیم. تا آنجا که خودمان شکست شما را تأیید کنیم می جنگیم. نابود می کنیم!

نماینده دشمن که فهمیده بود اصرار فایده ای ندارد بلند گفت:

- همین. حرف حسابت همین است. جلاد!

قطره‌ها بطرف پرچم بدست حمله بردند ولی ریزه میزه نگذاشت. چند لحظه بعد پرچم سفید که نیمه افراشته بردست دشمن بالا رفته بود در پس قله (!) از دید چشم بدور افتاد، و قطره‌ها فراموش کردند که علت خوشحالی ناگهانی ریزه میزه را سؤال کنند.

\*\*\*\*\*

چند لحظه بعد ریزه میزه قطره‌ها را دور و بر خودش جمع کرد و گفت:

- رفقا! می دانید که چرا گلها بدون مقدمه پیشنهاد صلح را اساسی و منطقی قلمداد کردند و آنرا ایده ای بزرگ می نامند؟ می دانید که چرا گلها می خواهند بطرف ما برگردند و با ما دوست باشند؟ یکی از قطره‌ها با شک و تردید جواب گفت:

- ریزه میزه بزرگ! شاید اونا و رئیس شون صلح و دوستی مجدد با ما رو عاقلانه می دونن!
- ریزه میزه با خوشحالی گفت:
- بله! همینطور، رئیس ملعونشان (!) خطر ادامه جنگ را دریافته است و بهمین دلیل دوستی با ما را عاقلانه می دانند. پیشنهادشان بخاطر دوستی واقعی با ما نیست بلکه صرفاً بخاطر خطرریست که در ادامه جنگ می بینند.
- یکی از قطره ها بآرامی گفت:
- ریزه میزه بزرگ! با وضعی که ما گرفتارش هستیم، چرا صلح را قبول نکنیم البته صلحی که با تعهداتی از طرف اونا انجام شد. شاید اینطوری بیشتر به نفعمان بشه. شما بهتر از ما میدونین که جنگ لعنتی چه بروزگامون آورده. آه در بساطمون نیس! گشنگی بیداد میکنه. نابسامانیها رو بفزونیس. بد بختی ها از مرز عادیشون گذشتن. مرگ و میر جامعه رو داره مٹ داس دور می کنه. بد تر از همه مهمات روبه اتمومه. اینا مشکلاتیه که باعث شکستمون میشن و نابودمون می کنن. خودت هم می دونی!
- ریزه میزه با اندوه گفت:
- میدانم! می دانم! همه چیز را می دانم و می فهمم. هیچ جنگی بدور از این مصائب نیست. آنچه را که تو شمردی ره آورد های اولیه جنگ است.
- مصیبت های دیگری هم پشت سر این مصائب وجود دارند که نمیشود قیافه نحس و نجس آنها را وضوح دید - بعد می ببینید - با این حال چاره ای بجز جنگ نداریم. باید جنگید. در موقع جنگ نباید به این چیز ها فکر کرد.
- در موقع جنگ، دشمن و نقشه جنگی مهم است و اگر آگاهانه بجنگی پیروز خواهی شد. همین و بس!
- قطره ها یکصدا گفتند:
- ریزه میزه بزرگ ما موافق حرفهایت هستیم. اما مسئله کمبود نفرات و مهمات مانع ادامه جنگ می شود. ممکن است چند روزی ادامه دهیم ولی بعد .....
- ریزه میزه حرف آنها را قطع کرد و گفت:
- در اینمورد خبری هست که باید بشما ها بگویم.
- چند قطره یکجا گفتند .....
- زود باش بگو!
- یک سپاه عظیم بما ملحق خواهد شد. یک نیروی امدادی، که قبلاً بشما نوید داده بودم.
- از کجا؟ چه جوری؟ برای چه؟
- یکی یکی! سوالها را مطرح کنید
- اول اینکه از کجا می آیند:
- همه ما می دانیم که هموعان ما چه در روی زمین و چه در آسمان با علاقه خاصی جنگ مقدس ما را دنبال می کنند! مدتهاست که آنها در انتظار نتیجه این جنگ نشسته اند. اما این اواخر آسمانیها کاسه صبرشان لبریز شده و می خواهند هر چه زود تر بکمک ما بشتابند و کار را با گل ها یکسره کنند.
- سوال دیگری که پیش می آید اینست: برای چی آسمانیها می خواهند بما کمک کنند.
- علت ساده است: آنها دریافته اند که در این جنگ حقیقت و واقعیت با ماست.
- و اما چه جوری: بزودی غرش ترسناک هواپیما های (!) حامل سربازان (!) کمکی را - با چراغهای پر نورشان - خواهید شنید که در پشت سر دشمنان ما به سرعت با چتر های نجات سربازان خود را پیاده می کنند.
- یکی از قطره ها فریاد زد:
- و بعدش بما ملحق خواهند شد؟
- ریزه میزه گفت:
- نه نه! آنها ابتدا بما ملحق نخواهند شد. سربازان کمکی (!) بمحض قدم گذاشتن روی زمین از پشت سر به دشمن حمله می برند و بعد از اینکه قوای دشمن را در هم شکستند بجمع ما می پیوندند.
- یکی از قطره ها گفت:
- ریزه میزه بزرگ. چگونه مطمئن هستید که سربازان کمکی حتماً دشمن را نابود خواهند کرد؟
- ریزه میزه گفت:

- از آنجا که با ایمان می جنگند. برای اینکه بحقانیت جنگ ما واقفند. و در سایه شعور خود دریافته اند که این جنگ، جنگ برخورد آزاده ها با بیداد گران است و آنها با شجاعت از آزادگان دفاع خواهند کرد. خودشان هم از دسته آزادگان هستند و خوشبخت. اما مایلیم بدانید که آنها بدون کشته دادن موفق نخواهند شد.

اصولاً در هیچ جنگی نمیشود بدون کشتن و کشته دادن پیروز بود. چند قطره یکجا گفتند:

بیچاره ها! بخاطر ما جانشان را از دست خواهند داد. ریزه میزه گفت:

خون آنها در راه حقیقت ریخته خواهد شد - چه سعادت - چند تا قطره دیگر گفتند:

و آزادی ماها.

ریزه میزه زیر لب تکرار کرد:

- حقیقت و آزادی ماها.

\*\*\*\*\*

روز بعد قطره ها بخوبی پیروزی را احساس کردند. دشمن یواش یواش جا خالی می کرد، طوری که سعی می کردند پس روی آنها محسوس نباشد انگار جاسوسان دشمن دریافته بودند که نیروی کمکی در راه است.

این بود که پس می رفتند و فریاد می زدند: صلح. دوستی. بیائید دوباره بساط صلح و سازش را برقرار سازیم، بیائید بار دیگر دوست باشیم. می گفتند و عقب می کشیدند.

قطره ها این وضع را بخوبی دریافته بودند. توی رگ تک تک آنها خوشحالی موج می زد. رنگ پیروزی را با همه در هم برهمش می دیدند، شاید پیروزی را احساس می کردند. بهر صورت چیزی بود که آنها را خوشحال می کرد. و بیخود هم نبود.

\*\*\*\*\*

همه جا جنبش بود، همه چیز حرکت می کرد! ریزه میزه در میان دیگران سر بلندی داشت. ارج و ارزش داشت. اما نمیشد توی قیافه اش این بزرگواری را. این احساس بزرگی را خواند. مثل فرفره دور می زد و می کشت بهر کسی سرک می کشید. قطره اولی و دومی را هم ملاقات کرد:

- خوب! دوستان عزیز، حالا چه می گوئید؟ آنها جوابی نداشتند بدهند. فقط لبخند زدند.

وضع داشت عوض می شد. وضعی که مدتها گرفتارش بودند.

اینرا همه قطره ها دریافته بودند - بگذریم از چند تا قطره نادان و بی شعور - و می خواستند که این دگر گونی عمیق اجتماعی خودشان را جشن بگیرند. ولی نشد چون که فرداش سیلابی غضبناک که از اجتماع سربازان کمکی قطره های آسمانی - تشکیل یافته بود همه کوه را در هم ریخت. حفره کوچک دل کوه شد یک دریا و یا لاقل رفت توی دریا. بهر صورت از آنجا رفت. از این وضع بیرون جست. و توی راه قطره ها دیدند گل ها را، که با بیچاره گی توی مسیر رودخانه به بستر کوفته میشوند و از یاد می روند! .

\*\*\*\*\*

جنگ با پیروزی قطره ها تمام شد، همه قطره ها رفتند به طرف دریا. و از روزی که سیلاب کوه را متلاشی کرد. از روزیکه قطره ها بجمع سربازان کمکی پیوستند. از ریزه میزه خبری نشد. همان روز غیبش زد. و هیچ کس نمی داند که چه به سر ریزه میزه بزرگ آمده است. مرده یا بدریا رفته. و شاید هم بین راه تو گوشه و کنار رودخانه ها و جویبار ها، چند تا قطره دیگر را تنها دیده است و رفته که نجاتشان بدهد. کسی چیزی نمی داند.

..... و یکی از قطره هائی که بدریا رسیده بودند، رفت توی فکر سایر حفره ها و قطره هائی که توی آن حفره ها در اعماق زمین زندگی می کردند. و افتاد به یاد حرف ریزه میزه بزرگ که روزی گفته بود: - توی این اعماق هزار ها حفره پر از قطره وجود دارد که باید روزی به دنیای آزادی راه پیدا کنند. نگران شد. رنگ و رویش پرید! ولی بعد خودش را تسلی داد:

توی هر اجتماعی میشود مثل ریزه میزه بزرگ پیدا کرد و نجات یافت. کافیسیت دیگران چشم و گوش خودشان را باز کنند.

یکهو دید که دارد تغییر شکل (!) می دهد. فهمید که بسطح آب آمده است. و آفتاب را بالای سر خود دید.  
زمزمه کرد:

- هیچ اشکالی ندارد. این یکی هیچ اشکالی ندارد. بخار می شوم. میروم آن بالا ها و بعدش همه چیز را  
زیر نظر می گیرم. این طوری بهتر است. ولی باید آن بالا بیدار باشم - نباید بخوابم - که شاید دیگران  
بکمک من محتاج باشند آنوقت می ریزم روی سر دشمن واقعی و آلت و پارش می کنم.  
مرغ دریائی دید که هاله ای از بخار جست توی هوا .....  
رفت و رفت تا ناپدید شد .....

۱۳۴۹/۶/۳ - رشت  
هوشنگ امیراحمدی

۱